



گزارش واره ای از مشهد تا مشهد

مشهد نزدیک است خیلی نزدیک

غلامرضا بنی اسدی

خودت رایبه
چشمانت
می سپاری، تا
آغاز کند گفتن را،
وقتی کلمات از
گفت باز می مانند
و چشم ها، تورا
روایت می کنند

زبان گفت نیست، اما آقا که ناگفته هارا می شنود و نانوشته هارا می خواند پس چه حاجت به گفت. او که همه چیز را می بیند و می داند، پس چه پروای رها شدن؟...

خودت رایبه چشمانت می سپاری، تا آغاز کند گفتن را، وقتی کلمات از گفت باز می مانند و چشم ها، تورا روایت می کنند که آمده ای. برای خدا حافظی، آمده ای تا... شرمت می شود که حتی چشمانت این تا... را کامل کند. آخر تو که خودت را می شناسی خط به خط زندگی ات را خوانده ای اما... این اما

می تواند. آن تا... را برایت شدنی کند. با خود می گویی مگر همه قاصدها دارای مرتبه و مرامی همشان پیام ها هستند که تو باشی. به خودت جرات می دهی تا بگویی آقا جان! مرا سعادت سفری نصیب شده است که آمده ام تا هم رخصت دهی و هم قاصد سلامت باشم تا حضور دوست. می گویی می خواهم کبوتری باشم که بار رخصت حضرت شما، با نامه نانوخته سلام شما، پرواز کنم تا نجف، تا کربلا، تا کاظمین، تا سامرا، می خواهم سلام شمارا، براتی کنم تا در آن بهشت های نورانی، را هم دهند و به نور، عطش مرا سیراب کنم. می گویی،

حسرت زیارت کربلا، برایت به تعداد همه سال ها، ماه ها، روز ها و لحظه های زندگی ات بزرگ شده است حتی می گویی، به این سن و این شناسنامه، ۹ ماه و اندی را هم باید افزود که ما عشق به اهل بیت را به وراثت از پدر و مادر می گیریم. می گویی چهره کودکانه ات بارها با اشک مادر بر حسین (ع) شسته شده است. می گویی، می گویی، می گویی گذر زمان را حس نمی کنی. اصلا در حرم زمان بیش از هر جایی دیگر - انگار - تحت امامت حضرت شمس الشموس است. البته همه زمان ها تحت امامت امام زمان است اما قصه حرم چیز دیگری است. حرم یک قطعه بهشتی است که می توانی بروی و در آن به پاکی نفس بخشی و حتی می توانی آن را به دل ببری تا جانت از رایحه بهشت سرمست شود....

می روی... یک حس مقدس تورا تا «بالا سر» می رساند، که رکعتانی بگذاری و بعد به سوی ضریح مطهر بروی و پنجه در پنجه ضریح شوی. می روی و با خود می گویی درخت های ریشه دار هم در برابر توفان از زمین کنده می شوند، چه رسد به آنانی که ریشه هاشان سست است پس باید سرشاخه ها را به جایی گره زد که توفان نتواند بر زمینت بیندازد و تو خوب خود را می شناسی و قوت ریشه هایت را می دانی پس می روی تا سرشاخه هایت را، دستانت را، در مشیک های ضریح چنان محکم کنی، که هیچ تند بادی نتواند، ایمانت را بر زمین اندازد... می روی و... زیارت که تمام شد، چشمانت، لبانت، دستانت و همه جانت که در ضریح مقدس گره خورد، با احساسی از «رخصت» بازمی آیی سبکبال تر از همیشه و خود را آماده می کنی تا راهی عتبات عالیات شوی...

نوبت پرواز

نوبت پرواز. این روز آن روز می شود و تو می میری و زنده می شوی. آیا سعادت این سفر، نصیبت خواهد شد تا جان بشویی در فضایی که یاران شهید به آرزو از راه دور دل به آن پرواز می دادند؟ آیا این گناهانت نیست که نوبت پرواز را این روز به آن روز می کنی؟ اما... اما یک حس مقدس در تو قد می کشد که تو از آقا رخصت گرفته ای. گناهان کوچک تر از آنند که بتوانند سدره شاونی شوند، با خود می گویی باز که گشتم، تمرین خواهم کرد کمتر گناه کردن را و با خودت عهد می بندی، ماندگاری بر این پیمان را...

هوایما سرانجام از زمین کنده می شود و تو قبل تر از آن دل کنده ای از خیلی چیزها از کنار پنجره هوایما - که هنوز بالای مشهد است - نگاهت را و سلامت را به سوی گنبد و گلدسته های حرم پرواز می دهی و حس می کنی آقا هم برای بدرقه زائران اجداد و فرزندان شان به گلدسته ها فرمان دست تکان دادن می دهند. غرق این حس قشنگ می شوی تا لحظه ها، پرشتاب بگذرند و پرنده آهنین تورا در فرودگاه نجف به زمین آورد و تو به شکرانه اولین رکعتانت را در همان فرودگاه اقامه کنی.

رکعتانی چند به نیابت از خیلی ها، نذر قامت امام زمان (عج)، به نیابت از شهدا و رزمندگان، به نیابت از خویشان و دوستان و... کارهای اداری خروج که انجام می شود، بی تاب تر می روی تا شامگاهان عید غدیر، سلام گوی مولا علی باشی و حضورت در این حریم و این حرم را عیدانه غدیر آقامی دانی. پس وسایلت را که در هتل می گذاری، بی قرار، به قرار عاشقان می شتایی، آن جا که هیبت حیدری، دلت را آرام می کند و خود را در آغوش امنی حس می کنی، که پدر همه است.

انا و علی ابوا هذه الامة مولا رسول... (ص) را به یاد می آوری و دلت را، جانت را به سلام می دهی، السلام علیک یا امیر المومنین و چقدر پر حلاوت می شود جانت، دوباره چند باره سلام می خوانی.

از ایوان طلا که صفایش زبان زداست به سوی ضریح می روی، روح تب دارت در زلال اشک هایت صفا می گیرد و عجیب این که هم گریه های فراوانی داری، این جا، زیر سقف باران نمی بارد اما زیر سقف پلک ها، غوغایی برپاست و چه پر شکوه است، این غوغا، وقتی زبان به خواندن «مولا یا مولا یا» متبرک می کنی، آن هم بر آستان مولا، تو هم پر شکوه می شوی و بزرگ، گویی مولا را به گاه مناجات پیش رو داری و با او می خوانی؛